

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سلامی به زیبایی عشق
به آبی دریاها به رنگ چشمان تو
به سرخی خون انسانهای بزرگ
به گرمی و روشنایی خورشید
به سفیدی قلبهای پاک
و به زیبایی
احساس

هری پاتر و جادوی نوین

نام داستان :

THE BEST WIZARD

نام نویسنده :

J.K . ROWLING

نام خالق :

فصل اول : بازگشت شگفت انگیز

تلخه . خیلی تلخه . سکوتش . روزش ، شبش . همه چیز اینجا بدون تو تلخه دامبلدور . هاگوارتز بدون تو تلخه . تو میدونستی . همیشه از هر اتفاقی که توی این مدرسه میفتاد باخبر بودی . میدونستی که اون پست فطرت از پشت اون در بیرون میاد . چرا گذاشتی تا خلع سلاحت کنه ؟ چرا ؟ لعنت به اون پیشگویی . تنها تو بودی که میتونستی او لعنتی رو سر جاش بشونی . تو باید به من کمک می کردی دامبلدور . قسم می خورم هیچ کدومشون رو زنده نمیزارم . وای به حال مالفوی یا اسنیپ اگه هر کدومشون سر راه من قرار بگیره .

- آقای پاتر میتونم بپرسم این موقع شب اینجا چیکار میکنین؟؟ تصور میکنم بعضی از مقررات رو فراموش کردین .

این صدای مک گوناگال بود که باعث شد زمزمه های هری با دامبلدور در کنار مقبره اش متوقف شود . هیچ کس جرات نداشت مزاحم او شود . حتی فیلیچ هم که معمولا از هیچ دانش آموزی واهمه ای نداشت ، در آن روز جرات نزدیک شدن به هری را نداشت . اما مک گوناگال هر کسی نبود . او تقریبا بعد از سه دوست نزدیک هری و خود آلبوس دامبلدور تنها کسی بود که هری را به خوبی میشناخت و بر او تسلط داشت . او هری را درست مانند فرزندی که نداشت دوست داشت . همان حسی که نسبت به غارتگران قدیم

هاگوارتز داشت . به استثنای پیتر پتیگرو که او هیچ گاه از غارتگر بودن او مطمئن نبود .

هری : متاسفم پروفیسور اما شما که بهتر میدونین پرفیسور دامبلدور

بغض نمیگذاشت تا حرف بزند . مک گوناگال او را درک میکرد . در واقع علاوه بر ناراحتی خودش برای مرگ دامبلدور ناراحتی این مرد جوان هم به ناراحتی هایش افزوده شده بود . هری پاتر جدای از معروفیتی که داشت یکی از شاگردان محبوبش بود . در واقع بیش از حد محبوب .

مک گوناگال : میفهمم آقای پا من میفهمم هری . میدونم چه حسی داری . آلبوس برای همه ی ما یه سرپرست بود . برای ما یه دوست و پشتیبان خوب و برای تو حامی و شاید یه پدر بزرگ دلسوز .

هری کاملا متعجب شده بود . تا به حال مک گوناگال اینگونه با او صحبت نکرده بود . یعنی هری هیچ گاه ندیده بود با این لحن با هیچ کسی صحبت کند . به وضوح ناراحتی و نگرانی برای خودش را در لحن او میدید . ظاهرا او بیشتر از آنچه که نشان میداد به هری علاقه داشت . هری این را درک میکرد .

مک گوناگال : چیزی که تو باید قبول کنی اینه که اون رفته هری . آلبوس دیگه پیش ما نیست . اما حالا این تویی که باید وظیفه ی اون رو به دوش

بگیری . البته اون طور که آلبوس به ما گفته بود در اصل وظیفه ی خودت رو .

هری اینبار متعجب تر از قبل شد . در حالی که نمیتوانست خودش را کنترل کند ، با عجله میان حرف های مک گوناگال پرید و گفت :

هری : پروفیسور دامبلدور به شما چی گفته ؟؟؟

مک گوناگال : چیز زیادی نگفته . فقط یک چیز . برای کل محفل ققنوس . اون برای ما روشن کرد که تو واقعا فرد منتخبی . منظورم پیشگویییه . آلبوس به همه دستور داد که اگه هر اتفاقی براش افتاد ، ما مانع کارای تو نشیم . اون دستور داده فقط به حرف های تو گوش کنیم . مزاحمت نشیم و در صورتی که نیاز به کمک داشته باشی بهت کمک کنیم . ما میدونیم فقط تویی که میتونی از پشش بر بیای هری . اما حالا که تو باید این کار رو بکنی باید قوی باشی . نباید این طور ضعف نشون بدی . مثل یه مرد باش . از درون خودت باش و از بیرون هری پاتر . تو نباید ضعفت رو نشون بدی . ضعفها رو توی درونت مخفی کن و فقط قدرت و اقتدار رو نماش بده . درست مثل آلبوس . تو خودت دیدی هیچ وقت هرگز تا زمانی که زنده بود از خودش ضعف نشون نداد . تو هم مثل اون باش هری .

هری : اون به شما گفت ؟؟؟ همه چیز رو در مورد پیشگویی تعریف کرد ؟؟

مک گوناگال : آره . گفت . تو شنیدی چی گفتم هری ؟؟؟

هری : البته پروفیسور . حق با شماست . شما کاملا درست می‌گن . من نباید ضعیف باشم . من حق ندارم ضعیف باشم .

مک گوناگال : خوبه هری . حالا بیا بریم به قلعه . از همین حالا باید شروع کنی . از اون برات یه نامه دارم . خودش هم می‌خواه باهات حرف بزنه .

و وقتی که نگاه خیره ی هری را دید که سردرگمی را نشان میداد ، گفت :

مک گوناگال : گمون کنم فراموش کردی هری . منظورم تابلوی اون توی اتاق مدیره .

و آن وقت بود که هری متوجه منظور مک گوناگال شد . در تعجب بود که چرا آن تابلو را فراموش کرده . اما بیشتر از آن در این فکر بود که قرار است چه چیزی بشنود . وقتی که به قلعه رسیدند هر کسی با دیدن هری در کنار مک گوناگال برای لحظه ای با تعجب به آنها نگاه میکرد و پس از چند ثانیه سرش را پایین می انداخت . این از هر چیز دیگری برای هری حیرت آورتر بود . تا کنون فقط نگاه های خیره را تجربه کرده بود اما این بار از آن نگاه های خیره به هیچ وجه خبری نبود . مک گوناگال که متوجه این موضوع شده بود گفت :

مک گوناگال : میدونی چرا همه چیز فرق کرده هری ؟ چون این تویی که فرق کردی . هیچ کس حتی دوستانت هم جرات نداشتند به تو نزدیک بشن . میدونی تو توی مواقع ناراحتی و عصبانیت کمی ترسناک میشی پاتر .

هری وقتی به صورت معلم تغییر شکلش نگاه کرد لبخندی را گوشه ی لبش دید . او هم بی اختیار لبخندی زد .

هری : جدی میگین پروفیسور؟؟؟ پس چرا شما تونستین دنبالم بیاین .

مک گوناگال : من هر کسی نیستم آقای پاتر . همون طور که تو برای من با بقیه فرق میکنی ، قطعاً عکس این مورد هم در مورد ما صدق میکنه . غیر از اینه؟؟؟

هری پس از این که متوجه شد مک گوناگال چه گفته است . ایستاد . با چشمهایی گشاد شده از حیرت به او نگاه میکرد . حالا واقعا شک داشت که این فرد مک گوناگال است . این شخص جدید هیچ وجه اشتراکی با معلم تغییر شکل شش سال تحصیلی هری نداشت . مک گوناگال هم که دید هری ایستاده است برگشت و به او نگاه کرد .

هری : شما چی گفتین پروفیسور؟؟؟

مک گوناگال : راه بیا هری . باید زودتر کارمون رو انجام بدیم تا بتونی زودتر شام بخوری .دیگه وقت زیادی باقی نمونده . امشب بعد از شام قطار هاگوارتز حرکت میکنه .

هری در حالی که آرام به راه افتاده بود پرسید :

هری : جواب سوال من رو نمیدید پروفیسور؟؟؟

مک گوناگال : واقعا میخوای بدونی ؟ باشه . میتونم حدس بزنم آلبوس قبلا این حرفها رو به تو زده هری . ولی منم میگم .خودت خوب میدونی که یک معلم نمیتونه شاگرد محبوب داشته باشه . این از قوانین تدریس به دوره . اما انسان نمی تونه مانع علاقه اش به یه نفر بشه . تنها مشکل ما معلمها اینه که نمی تونیم به صورت آشکار این علاقه رو نشون بدیم . مشکل منم توی این شش سال همین بوده هری . هرگز نتونستم محبتی رو که نسبت به تو دارم بهت ابراز کنم . نه من و نه حتی خود آلبوس . تو شاگرد ما بودی . اما ما به تو به خاطر کسی که هستی علاقه نداریم عشق هر چند اونم جای خودش رو داره . ما به تو به خاطر چیزی که هستی علاقه مندیم . خود تو، شخصیت . تو برای من و یا آلبوس حکم فرزندی رو داشتی که هرگز نداشتیم . خوب ، با ادب ، مهربون ، شجاع ، باهوش و قدرتمند . بینم این ویژگی هایی که گفتم احساس ما رو توجیه نمیکنه؟؟

حالا آنها داخل دفتر بودند . پس گفتن رمز دفتر که کلمه ی عشق بود آنها

از پلکان ماریپیچ بالا رفتند و پس از ورود مک گوناگال ، هری هم در حالی که به حرف های او گوش میداد وارد شد . آخرین کلمه ی او مصادف بود با برگشتنش به سمت هری .

مک گوناگال : تو به ما حق نمیدی به تو ، مثل فرزند خودمون علاقه داشته باشیم ؟ کسی که هرگز توی زندگی من یا آلبوس نبود . آلبوس تونست تو رو مثل یه فرزند در آغوش بگیره . درد و دلت رو گوش کنه و باهات از رازهاش صحبت کنه . درست مثل یه پدربزرگ و نوه . اما من هرگز نتونستم هری . اون تونست قوانین رو نادیده بگیره و واقعیت احساسش نسبت به تو رو بیان کنه ، چون میدونست فرصتی نداره یا حداقل فرصت کمی داره . اما من نمیدونم هری . حالا که اون نیست منم دیگه نمیتونم ادامه بدم . منم میخوام خودم باشم . یه دوست یه مادر نه پروفیسور مک گوناگال . به من این اجازه رو میدی هری ???

هری برای لحظه ای به صورت خسته و شکسته ی زن نگاه کرد . صورتی که در طی سالها جوانی و طراوت خود را از دست داده بود ، بدون این که بتواند محبتش را با لبخندی به فرزندش نشان دهد . صورتی که حالا خیس اشک بود . هری با خود فکر کرد می تواند جای فرزند را برای او پر بکند . همیشه به نحوی این زن مراقب او بود و به او کمک کرده بود . درست مثل خانم ویزلی . هری خانم ویزلی را به اندازه ی مادرش دوست داشت . حالا مادری دیگر نیز پیدا کرده بود . مادری که با تمام مادرهای دنیا فرق میکرد . در تمام این مدت ، یک فرد خاص از درون یک تابلو شاهد صحبت ها و

حرکت های این دو نفر بود و با لذت به چیزی که میدید نگاه میکرد . اما سرانجام وقتی که مرد جوان جلو رفت و در آغوش مادرانه ی زن قرار گرفت و سرش را بر روی شانه های استوار او قرار داد ، نتوانست جلوی خودش را بگیرد اما با این وجود مقداری خودش را کنترل کرد تا آن دو مدت زمان بیشتری در کنار هم باشند .

دامبلدور : خوشحالم که بالاخره این صحنه رو دیدم . مینروا و هری عزیزم .

آن دو با شنیدن صدای دامبلدور از درون تابلویش از هم جدا شدند . هری با حالتی گنگ به تابلو خیره شده بود .

دامبلدور : همون طور که مینروا گفت من نتونستم خیلی جلوی خودم رو بگیرم هری . درسته که زمان کمی بود اما بی نهایت شیرین بود . خوشحالم که این فرصت رو به مینروا هم دادی هری .

هری : کم ... شما میگین کم بود؟؟ خیلی کم بود پروفیسور . بی نهایت کم بود . شما که از همه چیز خبر داشتین پس چرا؟؟؟ من تنها نمیتونم .

بار دیگر اشک هری درآمده بود . به وضوح ناامیدی را میشد در صورتش دید . دامبلدور درک میکرد . او نیاز به توضیح داشت .

دامبلدور : هری ... پسر عزیزم ... باور کن اگه اطمینان نداشتم که تو از پیش

بر نیای هرگز تو رو تنها نمیداشتم . این انتخاب من بود که بمیرم . فقط من .
تو همیشه توانایی های خودت رو دست کم میگیری . همیشه همیشه مسائل رو
به پای شانس گذاشت . یکی یا دو مرتبه . نه همیشه . تو میتونی هری . فقط
و فقط تو میتونی . به این فکر کن . اگه موفق نشی ، باید قید هر کس و هر
چیزی رو که دوست داری بزنی . چون تام همشون رو نابود میکنه . تو این رو
میخوای هری ؟؟؟

هری : البته که نه . اما اما بدون شما سخته پروفیسور خیلی سخت .

دامبلدور : میدونم پسرم . میدونم . اما کاری از دست ما برنیاید . اما تو هرگز
تنها نیستی . آقای ویزلی و خانم گرانجر دوستان خوبی هستند . اونا همیشه به
تو کمک کردن .

هری : درسته . اما من نمیتونم جون اونها رو به خطر بندازم . اونا دوستای منن .
هرگز خودم رو نمیبخشم اگه اتفاقی برای هر کدوم از اونها بیفته .

دامبلدور : حق با توئه هری . اما تو فکر میکنی اگه کنارت نباشن در امانن ؟
اگه این طور فکر میکنی باید بگم سخت در اشتباهی . همین چند لحظه ی
پیش بهت گفتم . اگه موفق نشی از اون گذشته تو همیشه میتونی روی
کمک محفل ققنوس حساب کنی . نمیگم رازت رو با اونها در میون بزاری
اما اونا کمک خوبین . فراموش نکن اونا همیشه به من و به مردمشون کمک
کردن . به تو هم میتونن کمک کنن . البته تشخیص اینکه در صورت لزوم

بخوای چیزی از ماجرا رو به اونا بگی به خودت مربوطه من به اون ها سپردم به تو فشار نیارن . نه تا زمانی که خودت چیزی به کسی نگفتی . در ضمن همه ی انسانها حق انتخاب دارن تو هرگز حق نداری به انتخاب دیگران توهین کنی . درسته که این تویی که باید تمومش کنی . اما تنها این تو نیستی که باید مبارزه کنی . بقیه هم حق دارن . افراد دیگه ای هم هستن که از اونا ضربه خوردن . اما تام ریدل فقط مال توئه .

هری با سرش حرف او را تایید کرد . اما به او نگاه نمیکرد . دامبلدور دوباره شروع کرد :

دامبلدور : و حالا هری از مینروا میخوام که هدیه ی تولد هفده سالگی تو رو از طرف من همین الان به تو بده . چون الان بیشتر به دردت میخوره .

مک گوناگال به طرف میز مدیر رفت ، کشویی را باز کرد و کاغذی را از آن بیرون آورد و به دست هری داد . هری آن را گرفت و به آن نگاه کرد . سفید سفید بود . نگاهش را به سمت دامبلدور چرخاند .

دامبلدور : انتظار نداشتی که بزارم کسی دیگه ای اون رو بخونه؟؟؟ فقط تو میتونی بخونیش . بنابراین باید بخوای تا بتونی . این اولین اصل در جادوگریه . باید بخوای تا بتونی . ورد و حرکت چوبدستی صرفا به ما کمک میکنه اصل موضوع خواستنه .

هری به کاغذ نگاه کرد و خواست تا بتواند آنرا بخواند . خطوطی به تدریج بر صفحه ی کاغذ شکل گرفت و سرانجام پس از چند ثانیه نوشته کامل شد و هری توانست آن را بخواند .

هری عزیزم سلام

امیدوارم وقتی این نامه رو میخونی ، سر حال ، سلامت و خوش باشی .میدونم که مرگم نزدیکه و مسلما تا روز تولد تو زنده نمیومم . پس این نامه رو نوشتم تا هدیه ی تولدت رو بهت داده باشم . من تو رو تنها گذاشتم با یه مسئولیت بزرگ ... اما من ایمان دارم که تو انجامش میدی هری . دوست ندارم بیشتر از این نارحتت کنم . بنابراین اینم از هدیه ی تو . یکی از چندین اختراع جالب من . این یکی رو تا به حال به هیچ کس نشون ندادم . فقط و فقط مخصوص توئه . امیدوارم خوب ازش استفاده کنی . تو اولین کسی خواهی بود که وزارت خونه نمیتونه جادوی اون رو ردگیری کنه . هر وقت خواستی که جادوت ثبت بشه فقط کافیه اراده کنی . این به خودت بستگی داره . موفق باشی هری . برات اتفاقات خوب رو آرزوم میکنم .

السیریوز کامنتولونیک پریادوس مانستروی رد هرت

کسی که تو رو مثل پسری که هرگز نداشت عاشقانه دوست داشت .

آلبوس پرسیوال والفریک برایان دامبلدور

هری با لبخند به سمت دامبلدور نگاه کرد . دامبلدور نیز که لبخند او را دید ،
لبخند بزرگی زد .

دامبلدور : خوشحالم که خوشت اومده هری . بهتره زودتر انجامش بدی .

هری : این معرکه اس . السیریوز کامنتولونیک پریادوس مانستروی رد هرت

پرتویی از چوبدستی هری بیرون آمد . از جنس نور بود . به مانند جبابی دور
هری را گرفت و سپس شروع به متراکم شدن کرد . وقتی وجود هری را در
برگرفت ، هری قابل دیدن نبود . تنها نور بود که معلوم بود و هری هم به
صورت نور دیده میشد . مک گوناگال لحظه ای آشفته شد اما دامبلدور به
او اطمینان داد که هری حالش خوب است . بعد از لحظاتی نور کاملا در
یک نقطه متراکم شد و سپس از طریق دست هری وارد چوبدستی او شد و
بعد همه چیز پایان پذیرفته بود . مک گوناگال به سرعت خودش را به هری
رساند و او را بررسی کرد و وقتی از سلامتی مطمئن شد نفسی به راحتی
کشید .

مک گوناگال : حالا یکی از شما دو نفر به من نمیکه که این دقیقا چه
طلسمی بود ؟؟؟

هری : یه چیز فوق العاده واقعا بینظیره . حالا دیگه وزارتخونه نمیتونه
رد جادوی من رو بگیره . معنیش اینه که من میتونم بیرون از مدرسه جادو

کنم . حالا میتونم اگه اتفاقی افتاد از خودم دفاع کنم . درسته پروفیسور؟؟؟

دامبلدور : درسته ... حالا لطفا قبل از اینکه یه نفر دیگه بتونه به راز کوچیک ما پی بیره اون کاغذ رو نابود کن .

هری بلافاصله کاغذ را آتش زد . سپس به سمت مک گوناگال برگشت .

هری : ببخشید پروفیسور من میتونم توی تابستون به هاگوارتز برگردم؟؟

مک گوناگال : خب فکر میکنم بتونی .

دامبلدور : چرا چرا میخوای به هاگوارتز برگردی هری ؟

هری : به خاطر شما شما میتونین به من کمک کنین .

دامبلدور : نه . من نمیتونم هری . من الان فقط یه تابلو هستم . یک جادو نه یک انسان . من الان فقط به درد مشورت و بردن پیغام میخورم . همین . تو متوجه نشدی ؟ حتی اون هدیه هم مال قبل از مرگ من بود . حالا همه چیز فرق کرده . من نمیتونم بهت کمک کنم اما هاگوارتز میتونه . اینجا پر از جادوهای قدیمی و جدیدیه . بزرگترین منبع اطلاعاتی در مورد جادو . اگه این چیزیه که تو میخوای بهتره از کتابخونه کمک بگیری نه از من .

هری : یعنی شما حاضر نیستین به من کمک کنین؟؟

دامبلدور : البته که حاضریم . اما نمیتونم هری . من فقط میتونم با راهنمایی ها و مشورت هام به تو کمک کنم . نه با چیز دیگه ای . من نمیتونم به تو ورد و جادو یاد بدم . فراموش نکن هری . تام ریدل بیشتر از هر کسی که فکرش رو بکنی در مورد جادو اطلاع داره . وسعت دانش جادویی اون ، بهش این امکان رو میده که بزرگترین جادو گر قرن باشه . تو هم باید یاد بگیری هری . کاملاً واضحه که با این سطح از دانش جادویی نمیتونی با کسی مثل تام یا حتی مرگخوارهاش در بیفتی . یاد بگیر هری . یاد بگیر . بدون یاد گرفتن و تلاش کردن نمیتونی به هدفت برسی هری .

هری نگاهش را از دامبلدور گرفت ، چرخید و به سمت در دفتر به راه افتاد و در حالی که به آرامی قدم میزد گفت :

هری : آره باید . هیچ چاره ای نیست . متشکرم پروفیسور دامبلدور ، پروفیسور مک گوناگال . بعداً میبینمتون .

هری از دفتر خارج شد و به سمت سرسرای عمومی به راه افتاد . در راه به چیزهای زیادی فکر می کرد . واقعا چطور میتوانست در مقابل ولدمورت با آن دانش و قدرت بایستد . هر چقدر هم که می آموخت نمیتوانست آنقدر که او یاد گرفته ، یاد بگیرد . اما در قلبش نمیتوانست خودش را توجیه کند . نمیتوانست از حقیقت فرار کند . نمیتوانست نادیده بگیرد . او در این سال ها

تنها ورد و جادو نیاموخته بود . خیلی چیزهای دیگر هم یاد گرفته بود . این که برنده شدن در یک مبارزه تنها به دانستن ورد و طلسم بستگی ندارد ، او خوب یادش می آمد که در وزارت خانه چطور چند بچه توانستند از دست چندین مرگخوار با سابقه فرار کنند . هوش و زیرکی حرف اول را میزد . استفاده از تفکر و کشیدن نقشه ی مناسب و با برنامه . یادش آمد که این خود او بوده که آن را انجام داده . نه حتی هرمیون . حتی او هم در آن موقع ترسیده بود . شجاعت هم عامل مهم دیگری بود . شاید اگر در مبارزه اش با ولدمورت در سال چهارمش جرئت نمیکرد و با او مبارزه نمیکرد الان زنده نبود . دامبلدور حقیقت را میگفت . هری خودش را دست کم میگرفت . او باید اعتماد به نفس میداشت . برای همیشه . همچنین استفاده از ورد مناسب و مفید . یک طلسم مفید در مواقع خطر میتواند بهتر از هزار طلسم خطرناک باشد . یادش می آمد وقتی که داشت در ته دریاچه ی هاگوارتز فرو میرفت با یک طلسم خیلی ساده توانسته بود جان خودش را نجات بدهد . هر چند هرگز نفهمید آن موجودات چگونه شد که دست از سر او برداشتند . هیچ دلیلی برای آن نداشت . تنها چیزی که یادش می آمد احساس موجی از انرژی بود .

هری : من اگه بخوام میتونم . فقط باید بخوام . اولین اصل در جادو . باید بخوای تا بتونی . باید بیشتر در موردش فکر کنم .

در همین زمان به اتفاقاتی که در تمام این سال ها برایش افتاده بود فکر کرد . مرگ پدر و مادرش . ده سال نفرت انگیز با دورسلی ها . ملاقات با هاگرید .

ولدمورت و سنگ جادو ، باسیلیسک و تالار اسرار ، سیریوس زندانی
آزکابان . پیتر پتیگرو یک خائن کثیف . جام جهانی کوئیدیچ . مسابقه ی
سه جادو گر ، مرگ سدریک و بازگشت ولدمورت . محفل ققنوس ، آمبریج
و فاج . مرگ سیریوس . پیشگویی . مالفوی و اسنیپ و بلاخره مرگ دامبلدور .
به طور ناگهانی به یاد نکته ای افتاد که سالها بود آن را فراموش کرده بود .
جام جهانی کوئیدیچ قبل از شروع مسابقات و مسائل مربوط به بارتی
کراوچ . آن چادر جادویی او از دیدنش حیرت کرده بود . یک جمله .
جمله ای که او در آن زمان آن را گفته بود . جمله ای که حالا که به آن فکر
میکرد ، میفهمید که باید همان گونه باشد . من عاشق جادو هستم . این همان
جمله بود . هری به این نتیجه رسیده بود که این اولین اصل در جادوگری
است . نه خواستن . خواستن دومین اصل بود . این عشق و علاقه است که
باعث خواستن میشود . عشق بزرگترین نیرو در جهان بود . دامبلدور که این
را همیشه می گفت . ترکیب آن با جادو و خواستن می توانست چیز
شگفت آوری باشد .

هری : به اینم باید فکر کنم . در اصل باید امتحانش کنم . اما حالا مسائل
مهمتری وجود داره .

هری این جملات را به صورت زمزمه وار گفت . به سرسرای عمومی رسیده
بود و حالا اولین کسی را که مقابلش میدید ، آخرین کسی بود که میخواست
ببیند . جینی ویزلی . جینی برای او تمام شده بود . باید به این یکی هم فکر
میکرد . هری بدون توجه به او از کنارش گذشت و وارد سرسرا شد . نگاهی

سریع به میز گرافیندور انداخت و رون و هرمیون را پیدا کرد و قبل از اینکه جینی بخواهد کاری انجام دهد به سرعت به طرف آنها رفت . آن دو با دیدن او از جا پریدند و به سرعت خودشان را به او رساندند .

هرمیون : اوه ... هری . خوشحالم که بالاخره اومدی . کم کم داشتیم نگرانت میشدیم .

رون : هرمیون درست میگه رفیق خودت که میدونی توی این وقتها ما ترجیح میدیم تنهات بزاریم . تو این جور وقتها ترسناک میشی .

هرمیون با لحن سرزنش آمیزی گفت : رون .

هری لبخندی زد : جالبه . امروز برای دومین باره که این رو میشنوم حالا بهتره زودتر به جا بشینیم .

هری این را گفت وقتی دید که جینی دارد به سمت آن ها می آید بنابراین خودش به سرعت از آنجا دور شد و روی یک صندلی خالی نشست . رون ، و هرمیون که متوجه علت کار هری شده بود ، در دو طرف او قرار گرفتند . جینی با دیدن این صحنه اشکش بیرون آمد و به سرعت از سرسرا خارج شد هرمیون با دیدن این صحنه رو به هری گفت :

هرمیون : باهاش چیکار کردی هری ؟

هری : متوجه منظورت نمیشم هر میون داری از چی حرف میزنی ???

رون که طبق معمول از هیچ چیز سر در نیاورده بود گفت :

رون : تو میدونی جینی چش بود هر میون ؟ یه دقیقه پیش میخواست بیاد پیش
ما اما حالا زد زیر گریه و رفت .

هر میون بدون توجه به رون رو به هری گفت :

هر میون : خیلی خوب میدونی از چی حرف میزنم تو نمیتونی این طوری
ادامه بدی . بهتره باهاش روبرو بشی . با این وضعیت فکر نمیکنی نمیتونی
اونجا راحت باشی ???

هری : متوجه نیستی هر میون . من تمومش کردم . این مشکل من نیست . اگه
قرار باشه این طور بشه که تو میگی . دیگه هرگز پام رو اونجا نمیزارم .

هر میون : اشتباه میکنی هری . این دقیقا مشکل توئه . آخرش که چی ؟؟؟؟؟
بلاخره باید باهاش روبرو بشی . نمیتونی ازش فرار کنی . خودت هم خوب
میدونی .

رون : معلومه شما دو تا از چی دارین حرف میزنین ???

هرمیون نگاهی سرشار از انزجار به او کرد و از آنجا بلند شد و به دنبال جینی رفت . چند لحظه بعد هری هم که فقط به روی میز خیره شده بود و هیچ حرکت دیگری نمی کرد بلند شد و بدون هیچ حرفی دیگری سرسرا را ترک کرد . رون که تنها مانده بود ، شانه ای بالا انداخت . منتظر شد تا شام آخرش را در هاگوارتز بخورد . می دانست که در این مواقع نه هرمیون و جینی و نه هری قابل تحمل نیستند . بنابراین به دنبال هیچکدام از آنها نرفت . چند دقیقه ی بعد مک گوناگال وارد سرسرا شد و پس از قرار گرفتن پشت میز اساتید چند لحظه ای را مکث کرد و سپس توجه همه را به خود جلب کرد و گفت :

مک گوناگال : دانش آموزان عزیز همه از اتفاقات اخیر با خبریم . پس چیز زیادی نیست تا بخوام در موردش حرف بزنم . دیروز ما مدیر مدرسه ، آلبوس دامبلدور رو از دست دادیم . کسیکه همه اون رو بزرگترین جادوگر قرن میدونستند و امروز اون در کنار ما نیست . اما ما تنها نیستیم . ما همدیگرو داریم . هنوز هم میشه با سیاهی مبارزه کرد . اون مرد بزرگ همیشه سعی میکرد به ما بفهمونه که میشه در برابر ظلم ایستاد . پس جا داره که ما نصایح و صحبتهای اون رو راهنمای خودمون قرار بدیم تا موفق بشیم . اما حالا آخرین نکات . پس از مشورت با شورای عالی مدرسه و وزارتخونه تصمیم بر این شده که کارنامه ی شما بر اساس نمرات ترم تحصیلی ارائه بشه . طبق معمول همیشه اون رو با جغد به دست شما میرسونیم . سال آینده این نمرات ملاک پذیرش شما برای سال تحصیلی جدید خواهد بود . هنوز بازگشایی مجدد هاگوارتز در پرده ای از ابهامات قرار داره . اما من به همه ی شما قول

میدم سال آینده هاگوارتز باز میشه . هاگوارتز هرگز در بدترین شرایط هم تعطیل نشده . حتی اگر یک دانش آموز بخواد سال آینده به اینجا برگرده هاگوارتز برای اون یک نفر باز خواهد بود . همه خیلی خوب از امنیت این مکان باستانی باخبریم . سال آینده این امکانات به کمک وزارتخونه بیشتر خواهد شد اما در مورد ترک اینجا ... وسایل همه به ایستگاه قطار برده شده . بعد از غذا مستقیما به ایستگاه میرید تا به خونه هاتون برگردین . حالا میتونین از شامتون لذت ببرید .

بعد از این حرف مک گوناگال ظرفهای غذا در مقابل دانش آموزان ظاهر شد . عده ای با اشتها غذا میخوردند و عده ای نیز با بی میلی اندکی از یک غذا را میخوردند . عده ای نیز پس از نوشیدن و برخی دیگر بدون نوشیدن سالن را ترک میکردند . فضا کاملا دلگیر بود . دامبلدور با رفتنش نشاط و شادابی را از هاگوارتز برده بود . سرانجام وقتی که رون غذایش را بر خلاف عادت همیشه اش نیمه کاره رها کرد و به سمت برج گرایفیندور به راه افتاد تقریبا سالن خالی شده بود . او نیز با افکار خودش در مورد آینده به طرف برج گرایفیندور به راه افتاد . برای هرمیون و جینی و هری چند ساندویچ کنار گذاشته بود . وقتی به برج گرایفیندور رسید هرمیون و جینی را کنار شومینه دید ولی از هری اثری نبود . چشمان جینی سرخ بود و به وضوح نشان از گریه کردن او داشت . او به طرف خواهر و دوستش رفت و به هر کدام از آنها یک ساندویچ داد و سپس گفت :

رون : بگیرین کمی دیگه هاگوارتز رو ترک میکنیم . مک گوناگال که

میگه سال دیگه هم میشه برگشت اما من امیدی ندارم . بهتره بخورین چون تا فردا فکر نکنم چیزی گیرتون بیاد .

و وقتی نگاه سرزنش بار هر میون را دید نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت :

رون : این جور ی به من نگاه نکن هر میون ... من اونقدر ها هم که تو فکر میکنی خنگ و بی احساس نیستم هم خواهرم رو خوب میشناسم و هم هری رو . اگه میبینی حرفی نمیزنم به خاطر اینه که نمیخوام هیچ کدومشون رو ناراحت کنم . نه جینی که خواهرمه و نه هری که بهترین دوستمه . تو هم نگران نباش جینی بهت قول میدم خیلی زود نظرش عوض میشه . کمی که بگذره میفهمه که همه ی این کارا بی فایده اس . اگه اسمش رو نبر بخواد کاری بکنه ، حالا که دیگه دامبلدوری نیست خیلی راحت انجامش میده . هری فقط باید تنها باشه باور کن توی تابستون وقتی که به همه چیز خیلی خوب فکر کنه متوجه اشتباهش میشه .

جینی به صورت برادرش نگاه کرد ، احساس دلسوزی و همدردی را در چشمانش میدید . شاید این اولین بار بود که این را در مورد رون میدید . بنابراین لبخندی به او زد و با صدای غمگینی گفت :

جینی : متشکرم رون تو بهترین برادر دنیایی به خاطر ساندویچ هم ممنونم

رون : قابلی نداره جینی . تو تنها خواهر منی .

هرمیون : رون .. م .. م . من باید از تو

رون : حرفشم نزن هرمیون . نیازی به معذرت خواهی نیست . فقط بدون برای یه مرد خیلی سخته که از احساسات درونیش حرف بزنه . خیلی بیشتر از زن ها . اما اگه کسی چیزی نشون نمیده دلیل بر این نیست که هیچی از احساس و عاطفه حالیش نیست بینم هری رو ندیدی ؟ به خوابگاه بر نگشته ؟

هرمیون : نه . اینجا نیومده . شاید توی محوطه باشه . مثل همیشه سر مقب

اما در همین هنگام درب برج باز شد و هری در حالی که کتابی آشنا را در دست داشت وارد برج شد . اما قبل از این که مورد سرزنش هر کسی قرار بگیرد بدون هیچ مکثی وارد خوابگاهش شد . اما وسایلش را پیدا نکرد . در همین هنگام رون و هرمیون وارد اتاق شدند .

هرمیون : نگو که این همون کتابه لعنتیه هری ???

هری : دقیقا خودشه هرمیون . تو هم نمیتونی مانع من بشی که همراهم
نبرمش .

هرمیون : اما هری . یادت نمیاد نزدیک بود چه بلایی سر مالفوی بیاری ؟؟

هری : ای کاش آورده بودم هرمیون. دقیقاً به همین دلیل میخوام دوباره ازش استفاده کنم . فکر کنم چیزهایی بدتر از سکتوم سمپرا هم توش پیدا بشه .

دهان هرمیون بسته شد . او دیگر نمیتوانست جوابی به او بدهد . در تمام این مدت که او در مورد مرگخوار بودن مالفوی حرف میزد او هری را نادیده گرفته بود. اما در پایان مشخص شد که حق با او بوده. اما نتیجه ی آن بدترین چیزی بود که میتوانست رخ دهد . بنابراین او نمی توانست با هری مخالفت کند . هری حق داشت . با اینکه از نظر او اشتباه بود ولی او حق داشت .

هری هم که دید هرمیون قادر به پاسخگویی نیست گفت :

هری : بهتره بریم پایین . همه دارن هاگوارتز رو ترک میکنند .

و خودش قبل از دو نفر دیگر از اتاق خارج شد و بدون توجه به جینی که هنوز کنار شومینه نشسته بود برج را ترک کرد و به طرف سرسرای عمومی رفت . کم کم همه وارد می شدند . وقتی که تمام دانش آموزان پشت میز گروه خود قرار گرفتند مک گوناگال به آن ها گفت که به ترتیب به سمت دروازه ها حرکت کنند . آنها از سالن و سپس از قلعه خارج شدند . در این بین هری به یاد چیزی افتاد . شل نامرئیش . آن را روی برج ستاره شناسی همان جایی که دامبلدور کشته شد جا گذاشته بود . بنابراین از صف خارج

شد تا آن را بیاورد .

مک گوناگال : کجا میرین آقای پاتر؟؟؟

هری : متاسفم پروفیسور ولی یکی از وسایلم رو جا گذاشتم . میدونین متعلق به پدرم بود پروفیسور .

مک گوناگال که میدانست هری از چه صحبت میکند ، به او اجازه ی رفتن داد . هری نیز به سرعت خود را به برج ستاره شناسی رساند . کنار در برج رفت و شروع به جستجو کرد . اما شنل را نمیدید . با خود فکر میکرد یعنی چه اتفاقی برای آن افتاده است ؟ هیچ کس به جایی که شنل او افتاده بود نرفته بود . شنلش نرسیده به در و کنار دیوار بود و مسلما کسی تا مسقیما به بالای سر آن نمیرفت نمیتوانست آن را پیدا کند . با ناامیدی کمی دیگر جستجو کرد ولی باز هم چیزی پیدا نکرد . چشمانش را بست و از روی پشیمانی آهی کشید . در همین زمان چیزی روی سرش افتاد . وقتی که آن را جمع کرد با تعجب شنلش را دید و وقتی که خوب به اطرافش نگاه کرد فوکس را دید که به او زل زده است .

هری : خدای من ... فوکس این پیش تو چیکار میکرد؟؟؟ تو پیداش کردی؟؟؟

ققنوسی آواز کوتاهی سرود و همچنان به هری خیره شده بود . هری که

نمیدانست چه کار باید بکند ، گفت :

هری : متشکرم فوکس بین من باید برم . و گرنه از قطار جا میمونم .
به خاطر این متشکرم .

اما همین که خواست از آنجا دور شود ققنوس بالا پرید و پر و بالش را به
هم زد و جیغ کشید . گویی میخواست مانع رفتن هری شود . هری هم که
نمیدانست چه باید بکند ، ایستاد و گفت :

هری : اتفاقی افتاده فوکس ??? حالت خوبه ?? نمیخوای من برم ??

همین که این حرف از دهان هری بیرون آمد ققنوس بار دیگر آرام شد .

هری : من که نمیفهمم ??? تو چی میخوای فوکس ?? اگه نرم از قطار جا
میمونم .

و با بی حوصلگی روی زمین نشست . نمی توانست نسبت به فوکس بی اعتنا
باشد . او جانش را مدیون فوکس بود . در همین هنگام فوکس را دید که
آرام به سمت او آمد . وقتی که درست در مقابلش ایستاد سرش را جلو آورد
و درست مانند زمانی که می خواست بازوی مجروحش را درمان کند به او
خیره شد . هری نیز ناچار به او نگاه میکرد . در همین زمان صدایی از نا کجا
شنید . صدایی غیر انسانی . صدای لطیف و روح انگیز .

- تو به عنوان دوست بعدی من انتخاب شدی هری پاتر. بهت تبریک میگم .

برای لحظه ای به عقب پرید و متعجب به فوکس نگاه کرد . صدایی که شنیده بود مسلما از هیچ انسانی نبود چون هیچ کسی را اطرافش نمیدید . از طرفی لطافت این صدا را هیچ انسانی نداشت . در همین هنگام دوباره به فوکس خیره شد و آنگاه جملاتی در ذهنش زنده شد .

- ققنوس ها موجودات شگفت انگیزی هستند . اون ها صاحبی ندارند و همیشه آزاد زندگی می کنند . در طول دوران زندگیشون با افراد خاصی دوست میشن . اونا خوشون دوستانشون رو انتخاب میکنن . کسانی که این لیاقت رو داشته باشن .

و بعد گویی از درون یک خاطره به بیرون کشیده شود بار دیگر فوکس را در مقابل خود دید . با حیرت و تردید پرسید :

هری : تو منو انتخاب کردی؟؟ منو انتخاب کردی فوکس ؟

پرنده ی با شکوه آوازی از سر شوق سرود . هری نمیدانست چه باید بکند . در همین زمان گویی شکی به او وارد شود ، به یاد قطار افتاد .

هری : من باید برم فوکس . نمیدونم می دونی یا نه ولی الان قطار حرکت میکنه . میدونم که میتونی غیب بشی . بهتره غیب شی وبا من بیای . مواظب

باش کسی متوجه تو نشه . این خیلی مهمه هیچ کس نباید بفهمه

فوکس بدون معطلی غیب شد و همین که هری برگشت تا برود سنگینی چیزی را بر روی شانهِ اش حس کرد .

هری : چه میشه کرد . اینم یه جورشه .

سپس با سرعت هرچه تمامتر شروع به دویدن کرد . وقتی که به دروازه های هاگوارتز رسید آخرین افراد حدوداً صد متری از دروازه ها دور شده بودند . کنار دروازه ها ایستاد . نفس نفس میزد . مسافت زیادی را یک نفس دویده بود . در همین زمان احساس کرد از روی زمین بلند می شود . چند ثانیه بعد در حالی که روی هوا بود به سمت دانش آموزان پیش میرفت . خوشبختانه کسی متوجه او نشد وقتی که به آنها رسید ، روی زمین قرار گرفت و سپس خودش را سر جایش رساند . مک گوناگال که او را دید سری برایش تکان داد . هری نیز جواب او را داد . سپس به دنبال بقیه به سمت ایستگاه حرکت کرد